



«سابقه مبارزاتی من برای همه روشن است.»

گذشته همان‌جا که اتفاق افتاده نمی‌ماند. با آدم راه می‌آید؛ اما فقط با او راه نمی‌آید. در حافظه دیگران هم جا باز می‌کند، شکل عوض می‌کند و گاهی از خودِ انسان بزرگ‌تر می‌شود. رنج چنین سرنوشتی دارد. روزی زخمی بر تن است و روزی دیگر روایتی در حافظه جمعی. آنچه این متن می‌خواهد بفهمد، همین فاصله است؛ میان تجربه‌ای که بر انسان رفته و جایگاهی که همان تجربه بعدتر در زندگی عمومی پیدا می‌کند. چگونه رنج، در حافظه جمعی نام می‌گیرد، به رسمیت شناخته می‌شود و کم‌کم سرچشمه اعتبار و مرجعیت می‌شود؟ برای

فهم این دگرگونی، باید میان دو چیز تفاوت گذاشت: یکی خشونت که بر انسان رفته است و دیگری آنچه جامعه بعدتر با آن خشونت می‌کند.

رنج، وقتی از مرز زندگی فردی می‌گذرد، در حافظه جمعی جا باز می‌کند، نام پیدا می‌کند، شناخته می‌شود و کم‌کم سرچشمه نوعی اعتبار اخلاقی و سیاسی می‌گردد. در این معنا، زندانی سابق فیگوری اجتماعی است که در پیوند میان حافظه جمعی، رسانه، میدان سیاست و انتظارات اخلاقی جامعه شکل می‌گیرد. رنج، تا وقتی دیده و پذیرفته نشده، نیروی چندانی در زندگی عمومی ندارد؛ لیکن همین که به رسمیت شناخته شود، می‌تواند برای صاحبش اعتباری بسازد تا سخن بگوید، داوری کند و در عرصه عمومی اثر بگذارد. این اعتبار از رابطه‌ای اجتماعی زاده می‌شود؛ از اینکه جامعه به پاره‌ای تجربه‌ها ارزش نمایندگی می‌دهد و از خلال‌شان بخشی از حافظه و وجدان اخلاقی خود را سامان می‌دهد. همین جا باید میان دو چیز فرق گذاشت: میان حق هر انسان برای آنکه رنجش دیده و تکریم شود، و تبدیل همان رنج به منبع لایزال مرجعیت سیاسی. این دو در عمل بارها بر هم می‌افتند، اما از نظر جامعه‌شناختی یکی نیستند.

در این میان، زندگی او آرام‌آرام فشرده می‌شود. عرصه عمومی حوصله تمام پیچیدگی‌ها، تردیدها و فراز و فرودهای زندگی را ندارد. روایتی روشن می‌خواهد، چهره‌ای که بتوان شناخت و داستانی که آسان به یاد بماند. از یک زندگی بلند و پرپیچ‌وخم، بخشی جدا می‌شود، برجسته می‌ماند و همان کم‌کم جای کل زندگی را می‌گیرد. این انتخاب همیشه از سر سوءنیت یا فریب نیست؛ بیشتر از منطق حافظه و رسانه پیروی می‌کند. آنها با چهره‌های نمادین آسان‌تر کنار می‌آیند تا با انسان‌هایی پر از تناقض که تغییر می‌کنند و به‌سادگی در قالبی جای نمی‌گیرند.

بدین روی، «زندانی سابق» را باید نه هویتی فردی بلکه جایگاهی فهمید که در نگاه دیگران شکل می‌گیرد و با شیوه بازشناختن جامعه دوام می‌یابد. در این جایگاه، تجربه رنج می‌تواند به گونه‌ای اقتدار ترجمه شود، بی‌آنکه به‌خودی‌خود درستی جمیع داوری‌ها و مواضع بعدی را تضمین کند. پرسش این است که چگونه گذشته‌ای آکنده از رنج، در ذهن جامعه انتظاری اخلاقی می‌آفریند که گاه با سخنان و مواضع بعدی همان فرد

در تنش می‌افتد. آنچه باید فهمید، بیش از سرگذشت این یا آن شخص، چگونگی ساخته شدن فیگوری است که هم حافظه سرکوب را با خود حمل می‌کند، هم موضوع بازشناسی عمومی می‌شود و هم بازیگری اثرگذار در کشاکش کسب مشروعیت سیاسی است.

قبل: «در کوله‌پشتی سرباز آمریکایی شاید دموکراسی هم پیدا شود.» بعد: «ما عاملیتی نداریم.»

میان تجربه زندان و هویت زندانی باید فرق گذاشت. هویت زمانی شکل می‌گیرد که پاسخ به پرسشِ «من کیستم؟» پیوسته از خلال پاسخ به «چه بر من رفته است؟» تنظیم شود. این هویت را نه فرد به‌تنهایی می‌سازد و نه جامعه به‌تنهایی بر او تحمیل می‌کند. در رفت‌وآمد میان خاطره شخصی، حافظه جمعی، رسانه‌ها و شیوه‌ای زاده می‌شود که جامعه آدمیان را به رسمیت می‌شناسد. هیچ جامعه‌ای همه رنج‌های گذشته را یکسان به یاد نمی‌آورد. ناگزیر پاره‌ای تجربه‌ها و چهره‌ها برجسته می‌شوند و کم‌کم خودِ فرد به جای واقعه می‌نشیند. از آن پس، گویی سخن بخشی از یک نسل، تاریخ یا رنج جمعی از زبان او شنیده می‌شود.

از اینجا انتظاری پدیدار می‌شود که می‌خواهد میان گذشته رنج‌بار انسان و مواضع امروزش رشته‌ای پیوسته ببیند. هر جا این رشته گسسته به نظر برسد، تنشی پدید می‌آید و نسبتی که جامعه میان رنج، حافظه و اعتبار اخلاقی ساخته بود، ناگهان ترک برمی‌دارد. سخن نه بر سر قاعده‌ای همگانی یا خصلتی ذاتی بلکه از سازوکاری است که در برخی موقعیت‌های اجتماعی مرئی می‌شود و تنها در همان موقعیت‌ها می‌توان آن را دید.

این سازوکار سرمایه نمادینِ برآمده از تجربه زندان را توضیح می‌دهد. زندان، برای کسی که آن را زیسته، دانشی به همراه می‌آورد که از رویارویی مستقیم با خشونت زاده شده است و از همین رو اعتباری انکارناپذیر دارد. لیکن اعتبار نصیب‌شده در یک قلمرو خودبه‌خود در همه قلمروها اعتبار نمی‌آورد. با این همه، عرصه عمومی همیشه این مرز را نگه نمی‌دارد. فرد بارها با همان گذشته معرفی می‌شود، برای همان گذشته دعوت می‌شود و از همان دریچه دیده و شناخته می‌شود؛ گویی همه زندگی او در همان فصل از زمان خلاصه شده است.

بدین ترتیب، سرمایه‌ای که در آغاز پاسخی به حذف، تحقیر و خاموش کردن یک انسان بود، می‌تواند به سرمایه‌ای رسانه‌ای، سیاسی یا اجتماعی بدل شود و راه حضور پایدارش را در عرصه عمومی هموار کند. این دگرگونی بیش از آنکه به خواست افراد بستگی داشته باشد، از منطق خود میدان عمومی پیروی می‌کند که اعتبار را از جایی به جای دیگر می‌برد و به صورت‌های تازه‌ای از قدرت درمی‌آورد. آنچه در نهایت در معرض داوری جامعه قرار می‌گیرد، نسبت میان سرمایه اخلاقی برخاسته از گذشته و شیوه به کار گرفتن آن در سیاست امروز است.

«خفه شو پیرمرد»

رنج تنها آنگاه در میدان زندگی جمعی نیرو پیدا می‌کند که چشم دیگری بر آن بیفتد؛ چشمی که آن را ببیند، بازش گوید، و در قاب روایتی از بی‌عدالتی جای دهد، تا مطالبه‌ای برای عدالت زاده شود. از دل همین دیده شدن است که سرمایه‌ای نمادین سر بر می‌آورد. ارزش این سرمایه نه از خود درد، که از بازتابش در چشم دیگران می‌آید. اما رنج دیدگی را اما با فضیلت یکی نگیریم. این خلطی است که ذهن آسان بدان تن می‌دهد. آنکه بر او ستم رفته، به صرف همین ستم، نه به حقیقت نزدیک تر می‌شود و نه از خطا مصون می‌ماند؛ رنج، گواهی درستی اخلاقی یا سیاسی همه‌ی داوری‌های آدمی نیست. زندان یا هر تجربه آسیب‌زای دیگر می‌تواند دریچه‌ای بگشاید به درد دیگران، همدلی را در جان بپروراند؛ اما همان تجربه به همان اندازه می‌تواند رسوبی از ترس، بی‌اعتمادی، و شکافی در ادراک جهان بر جای گذارد؛ جهانی که به دو نیمه‌ی خیر و شر، خودی و بیگانه، قربانی و جلاد بخش می‌شود. پس ایگوی آسیب‌دیده برای بازیافتن حس امنیت، به منطق حذف پناه می‌برد؛ منطقی که خود زاده‌ی همان خشونت است که قربانی‌اش بوده. کار به جایی می‌رسد که زندانی سابق، آن که خود در چنگال این منطق طرد و حذف مچاله شده بود، اکنون لیست ترور و حذف پیشنهاد می‌کند و شفقت به هم‌نوع مخالف را به سخره می‌گیرد.

مرزی که زندانی برای زنده ماندن میان «ما» و «آنها» می‌کشد، زیر فشار زندان و شکنجه، گاه ناگزیر است. اما اگر همان مرز بی‌کم‌وکاست به زندگی پس از آزادی راه یابد، رقیب سیاسی به آسانی جای بازجو را می‌گیرد و

هر اختلاف نظری بوی تهدید می‌دهد. بدین روی، مخالفت با یک دستگاه سرکوب، همیشه به معنای گسستن از منطق سرکوب نیست. ممکن است خشونت را محکوم کند، اما تنها آنجا که قربانیانش از اردوگاه خود او باشند. بنابراین، مسئله نه تردید در حقیقت رنج است و نه انکار آن؛ مسئله این است که از دل آن رنج، چه اندازه اعتبار اخلاقی و سیاسی می‌توان به دست آورد و آن اعتبار تا کجا می‌تواند امتداد پیدا کند، بی‌آنکه به مرجعیتی ورای نقد تبدیل شود.

شهرتی که از دل رنج برآمده، برخلاف آنچه به نظر می‌رسد، چیزی ثابت و آرام نیست. اگر در گردش نماند، کم‌کم رنگ می‌بازد. رسانه‌ها، شبکه‌های سیاسی، نیاز جنبش‌ها به چهره‌های شناخته‌شده و حتی احساس مسئولیت یا عذاب وجدانی که در بخشی از دیاسپورا وجود دارد، همه دست به دست هم می‌دهند تا از این چهره‌ها همیشه چیزی بیشتر بخواهند؛ سخنی تندتر، مرزی روشن‌تر و موضعی شدیدتر که بیش از پیش جلب توجه کند. بسیاری از کسانی که در این جایگاه قرار می‌گیرند، آگاهانه چنین راهی را انتخاب نمی‌کنند؛ بیشتر در منطقی قدم می‌گذارند که از پیش در عرصه عمومی جاری است و آنان را با خود می‌برد.

از همین رو، باید میان دو گونه اعتبار فرق گذاشت. یک اعتبار از دل رنج، هزینه دادن و رویارویی با خشونت برمی‌آید و سزاوار احترام است. اعتبار دیگر، از راهی دیگر به دست می‌آید؛ از مطالعه، تجربه، پژوهش، گفت‌وگو و توانایی سنجیدن و استدلال‌ورزی. این دو گاهی در یک نفر جمع می‌شوند، اما هیچ‌یک نتیجه طبیعی دیگری نیست. هر جا این مرز از میان برود، سرمایه نمادینی که روزی پاسخی به حذف و خاموش کردن یک انسان بود، سرچشمه مرجعیتی می‌شود که دامنه‌اش از تجربه نخستینش بسی فراتر می‌رود.

«در زندان فهمیدم چپ نیستم.»

یکی از بدفهمی‌های رایج درباره زندانیان سابق این است که هر تفاوتی میان مواضع پیش و پس از آزادی را نشانه دگرگونی درونی آنان می‌دانیم. حال آنکه گاهی آنچه عوض شده، نه خود فرد بلکه جای او در عرصه عمومی است. کسی که پیش از زندان در حاشیه زندگی فکری و سیاسی مانده بود، پس از آزادی، به پشتوانه اعتباری که از تجربه سرکوب به دست آورده، برای نخستین بار دیده و شنیده می‌شود. رسانه‌ها به سراغش

می‌روند، نهادهای مدنی دعوتش می‌کنند، افکار عمومی صدایش را می‌شنود و دنبال کنندگانش افزون می‌شوند. زندان همیشه آدم تازه‌ای نمی‌سازد؛ گاه تنها امکان دیده شدن آدمی را فراهم می‌کند که پیش‌تر در سایه مانده بود. جامعه اکنون از زبان، منش، شیوه اندیشیدن، داوری‌ها و افق سیاسی‌اش آگاه می‌شود.

بدین سیاق، آنچه «چرخش» خوانده می‌شود، در بسیاری از موارد شاید بیش از آنکه دگرگونی در باورها باشد، نتیجه دیده شدن همان باورهای پیشین باشد. مسئله، برداشته شدن نقاب یا آشکار شدن «چهره واقعی» نیست. این تعبیرها انگار از انسانی سخن می‌گویند که حقیقتش سال‌ها پنهان مانده و ناگهان آشکار شده است. آنچه رخ می‌دهد، ساده‌تر از اینهاست. میدان دید جامعه گسترده‌تر می‌شود و ابعاد بیشتری از یک زندگی را پیش چشم همگان می‌آورد. زندان کمتر هویتی تازه می‌آفریند و بیشتر جای آدم را در عرصه عمومی عوض می‌کند؛ او را از حاشیه به جایی می‌آورد که اکنون می‌توان سخنش را شنید، درباره‌اش داوری کرد و با همه پیچیدگی‌هایش دید.

در این جابه‌جایی، سرمایه نمادین کار خود را می‌کند. راهی که یک نویسنده، روشنفکر یا کنشگر معمولاً سال‌ها طول می‌کشد تا با کار، تجربه و انباشتن تدریجی اعتبار بی‌ماید، گاه تجربه زندان آن را بسی کوتاه‌تر می‌کند. این سرمایه نه ساختگی است و نه نامشروع. جامعه به‌درستی به این واقعیت اعتبار می‌دهد که این انسان بهای سرکوب را پرداخته است. اما مسئله از جایی آغاز می‌شود که این اعتبار، بی‌آنکه دلیل تازه‌ای در میان باشد، از قلمرویی به قلمروی دیگر راه پیدا می‌کند. این جابه‌جایی از شیوه‌ای برمی‌آید که جامعه آدم‌ها را به رسمیت می‌شناسد و اعتبار را در عرصه عمومی میان آنها به گردش درمی‌آورد. بدین روی، فرد در آغاز بیش از آنکه با همه پیچیدگی‌هایش دیده شود، در قالب یک فیگور وارد صحنه می‌شود؛ چهره‌ای که پیش از آنکه سخنی بگوید، پیرامونش اعتمادی، انتظاری و اعتباری شکل گرفته است.

با این همه، هیچ قاعده‌ای همه زندگی‌ها را توضیح نمی‌دهد. گاه تغییر فکری واقعاً رخ می‌دهد. زندان، تبعید، مهاجرت، گذشت زمان، فروریختن دوستی‌ها و شبکه‌های سیاسی یا دگرگونی اوضاع تاریخی، هر یک می‌توانند انسان را وادارد تا باورهایش را از نو بسنجد. گاهی نیز آنچه مسیر فرد را عوض می‌کند، نه خود زندان، بلکه

زندگی پس از آن است؛ ورود به شبکه‌های تازه سیاسی، رسانه‌ای یا اقتصادی، افق‌های دیگری پیش روی او می‌گشاید و بر انتخاب‌های بعدی‌اش اثر می‌گذارد. لیکن در بسیار موارد، آنچه دگرگون شده، نه خودِ اندیشه، بلکه جای اندیشه در عرصه عمومی است. پس باید میان تغییر باور و تغییر جایگاه فرق گذاشت. با ننگ داشتن این تمایز است که می‌توان فهمید چگونه سرمایه نمادین، بی‌آنکه اندیشه تازه‌ای بیافریند، همان اندیشه‌های پیشین را برای نخستین بار پیش چشم همگان می‌آورد و از همین رهگذر تصور «چرخش» می‌آفریند.

«اگر مردم پهلوی را می‌خواهند، ما که باشیم مخالفت کنیم؟»

رنج جمعی، به‌خودی‌خود، به‌سختی دیده می‌شود. برای آنکه در زندگی عمومی جایی پیدا کند، ناچار در چند فیگور، چند روایت و چند نام شناخته‌شده خانه می‌کند. زندانی سابق، تبعیدی یا بازمانده، در آغاز با این نیت به میدان می‌آید که از رنج دیگران بگوید؛ اما منطق رسانه آرام‌آرام جای راوی و روایت را عوض می‌کند. آنچه باید در مرکز نگاه بماند، یعنی خودِ رنج، کم‌کم پشت چهره کسی پنهان می‌شود که آن را روایت می‌کند. به‌تدریج نام سخنگو در حافظه جمعی ماندگارتر از نام کسانی می‌شود که قرار بود صدایشان شنیده شود.

بدین ترتیب، مرز باریکی میان شهادت و نمایندگی پدید می‌آید. شهادت، روایت تجربه‌ای است که انسان خود از سر گذرانده و نمایندگی، سخن گفتن از جانب دیگران است. هرگاه این مرز کمرنگ شود، اعتباری که از دل رنج به دست آمده، به حوزه‌هایی راه می‌یابد که از آن تجربه فراتر می‌روند. کسی که دیروز شاهد یک رنج بوده، امروز مرجع داوری درباره سیاست، جامعه یا تاریخ نیز شمرده می‌شود. نه اینکه تجربه او بی‌اعتبار باشد؛ مسئله این است که اعتبارِ برخاسته از شهادت، بی‌آنکه متوجه باشیم، مرجعیتی گسترده‌تری می‌یابد و مرز میان آنچه زیسته شده و آنچه درباره‌اش داوری می‌شود، به‌آرامی از میان می‌رود.

جامعه، رسانه و میدان سیاست با آن اعتبار چه می‌کنند؟ اعتباری که در آغاز تنها به یک تجربه معین تعلق داشت، گام‌به‌گام دامنه‌ای فراختر می‌یابد. همین الگو را می‌توان در بخشی از گفتار دیاسپورا هم دید؛ آنجا که از «مردم ایران» چنان سخن گفته می‌شود که انگار جامعه یک صدا بیشتر ندارد. گویی همه یک چیز می‌خواهند، یک گونه می‌اندیشند و یک اندازه هزینه می‌پردازند. حال آنکه هیچ جامعه‌ای چنین یکدست نیست.

شکاف‌ها، اختلاف‌ها، تفاوت نسل‌ها، طبقات و تجربه‌های زیسته همه بخشی از واقعیت آن جامعه‌اند. پس سخن گفتن از جانب دیگران، پیش از هر چیز، پذیرفتن این فاصله است؛ اینکه هیچ‌کس، هر اندازه هم معتبر باشد، نمی‌تواند پیچیدگی یک جامعه را در صدای خود خلاصه کند.

همین احتیاط، آنجا که پای جنگ، تحریم یا گسترش خشونت در میان است، اهمیتی دوچندان دارد. کسی که دور از میدان جنگ و دور از پیامدهای مستقیم این تصمیم‌ها از آنها دفاع می‌کند، هرچند خود ابزار اجرای آن سیاست‌ها را در اختیار نداشته باشد، در ساختن مشروعیتشان بی‌سهم نیست. گفتار بخشی از جهان را می‌سازد. هیچ‌کس نمی‌تواند رنج دیگری را به‌آسانی «بهای آزادی» بنامد، بی‌آنکه حق همان انسان را برای نپذیرفتن این بها نیز به رسمیت بشناسد. آزادی اگر بر دوش دیگری نهاده شود و دیگری حق نه گفتن به آن را نداشته باشد، با مسئله‌ای اخلاقی مواجهیم.

در عین حال، اگر سرچشمه اصلی اعتبار یک فرد همان رنجی باشد که بر او گذشته است، بیرون آمدن از هویت قربانی نیز آسان نخواهد بود. جامعه بارها او را با همان گذشته به یاد می‌آورد، برای همان گذشته فرامی‌خواند و از همان دریچه به او اعتبار می‌دهد. آنچه در آغاز باید به احترام، شنیدن و دادخواهی بینجامد، می‌تواند به امتیازی پایدار برسد که اقتدار اخلاقی را، بی‌آنکه بار دیگر سنجیده شود، به قلمروهایی ببرد که دیگر پیوند مستقیمی با تجربه زندان ندارند.

باز هم باید میان احترام و امتیاز فرق گذاشت. احترام، یعنی خشونت را که بر انسان رفته به رسمیت بشناسیم، شهادتش را بشنویم و حق او را برای دادخواهی پاس بداریم. اما امتیاز همان تجربه است که بی‌آنکه بار دیگر سنجیده شود، سرچشمه مرجعیتی پایدار و همه‌جانبه گردد. آنچه روزی مایه همدلی و دادخواهی بود، می‌تواند به اعتباری تبدیل شود که دیگر کمتر خود را در معرض پرسش و نقد می‌بیند. از این منظر، «فیگور زندانی سابق» چیزی نیست که از همان آغاز وجود داشته باشد. در گذر زمان، در رسانه‌ها و در مناسبات قدرت ساخته می‌شود و هر بار صورتی نو به خود می‌گیرد. لذا قربانی بودن نه کسی را برای همیشه در همان جایگاه نگه می‌دارد و نه او را از ورود به مناسبات قدرت، یا حتی از بازتولید آنها، مصون می‌کند.

«نه به اعدام ...»

اهمیت این جمله، افزون بر تناقض ظاهری‌اش، در مرزی است که میان همدلی و سیاست آشکار می‌کند. هرچه سیاست بیشتر گردِ چهره‌های رنج‌دیده بچرخد، این خطر هم بیشتر می‌شود که نگاه‌ها از سرچشمه‌های رنج برداشته شود و بر خودِ رنج‌دیدگان بماند. دفاع از زندانیان سیاسی، دادخواهی برای کشتگان و مخالفت با اعدام، بی‌تردید از شروط هر جامعه‌ای است که سودای عدالت دارد؛ اما این همه سیاست نیست.

اگر همه توجه ما به بازشناختن قربانیان محدود بماند، به‌تدریج خودِ ساختارهایی که زندان، خشونت، ترور و محاکمه‌های صحرایی را می‌آفرینند، از دیده پنهان می‌ماند. آن‌گاه به‌جای پرسش از خودِ قدرت و سازوکارهای خشونت، درگیر رسیدگی به پیامدهای آنها می‌شویم؛ تا رنج را روایت کنیم، زخم را نشان دهیم و صدای رنج‌دیدگان را به گوش دیگران برسانیم. این‌ها ضروری است، اما اگر همان‌جا متوقف بماند، افق نقد تنگ و کوتاه می‌شود. این می‌ماند که کدام رنج و کدام قربانی بیشتر دیده شده است. این جابه‌جایی می‌تواند، بی‌آنکه کسی بخواهد، نگاه را از سرچشمه‌های خشونت به نشانه‌های آن برگرداند.

می‌توان دید که سرمایه نمادینی که از زندان و سرکوب برمی‌آید، دو روی متفاوت دارد. از یک سو، سکوت را می‌شکند، امکان شهادت را فراهم می‌کند و جامعه را وامی‌دارد خشونتی را ببیند که پیش‌تر انکار یا پنهان شده بود. از سوی دیگر، اگر تمام توجه اخلاقی و سیاسی گردِ همین سرمایه جمع شود، آن‌گاه دستگاه تولید رنج همچنان پابرجا می‌ماند و سازوکارهای کلان مولد خشونت از چشم دور می‌شوند. لذا، رقابت بر سر بازشناخته شدن، آرام‌آرام جای نقد ساختارها را می‌گیرد و به ساختن سلسله‌مراتب تازه‌ای از رنج و مشروعیت می‌انجامد. اگر سیاست نتواند از چهره‌های فردی فراتر رود و به سازوکارهایی برسد که خشونت را ممکن و تکرارپذیر می‌کنند، سرمایه نمادین قربانی، بی‌آنکه خودِ او لزوماً چنین بخواهد، ممکن است همان ساختارهایی را از نگاه پنهان کند که روزی او را قربانی کرده بودند. بازشناسی رنج برای عدالت ضروری است، اما جای عدالت را نمی‌گیرد.

«دیکتاتوریِ جو فقط از بالا تحمیل نمی‌شود؛ از دل جامعه هم بازتولید می‌شود. گاهی ایستادن مقابلش از تیر خوردن هم سخت‌تر است. طرد شدن، بی‌اعتبار شدن، تنها ماندن بهای یک صدای متفاوت است. خطر جایی است که حتی جنبش‌های آزادی‌خواه اقتدارگرایی جدید تولید می‌کنند.»

از این بحث نباید چنین نتیجه گرفت که هر بهره‌گیری از تجربه زندان، سوءاستفاده از آن است یا هر زندانی سابق ناگزیر سرمایه نمادین خود را به میدان سیاست می‌برد یا در جهت‌گیری‌های ارتجاعی خرج می‌کند. مسئله نه خود این سرمایه بلکه راهی است که در عرصه عمومی می‌پیماید و معنایی است که در این رفت‌وآمد پیدا می‌کند. همچنین، «هویت قربانی» را نباید با آنچه در روان‌شناسی «ذهنیت قربانی» نامیده می‌شود، یکی گرفت. سخن اینجا نه از خصلت افراد است و نه از منش آنان؛ سخن از موقعیتی اجتماعی است که در آن زندگی یک انسان از دریچه یک واقعه در گذشته خوانده می‌شود.

وقتی جامعه کسی را همیشه با همان نام به یاد می‌آورد، همان روایت را از او می‌خواهد و بیش از هر چیز همان بخش از زندگی‌اش را می‌بیند، آن هویت کم‌کم سخت و ماندگار می‌شود. بیرون آمدن از آن هویت دیگر تنها به خواست و اراده خود فرد بستگی ندارد. جامعه نیز باید شیوه نگاه کردنش را عوض کند. تا زمانی که بازشناسی آدمیان را در گذشته‌ای ثابت نگاه دارد، رهایی از آن گذشته تنها با تصمیم شخصی ممکن نیست. همان‌گونه که جامعه در ساختن این هویت نقش داشته است، در گشودن راهی برای بیرون آمدن از آن نیز سهم دارد.

با این همه، نباید از یاد برد که گفتمان‌ها بر بدن‌های واقعی عمل می‌کنند؛ بر انسان‌هایی که حقیقتاً زندان دیده‌اند، شکنجه شده‌اند، تبعید را زیسته‌اند یا زخمی بر تن و جان دارند. اگر این تمایز از میان برود، تحلیل جامعه‌شناختی نیز راه خود را گم می‌کند. سه مرز را باید نگاه داشت: میان رنج واقعی و کارکرد اجتماعی رنج؛ میان اعتباری که از دل تجربه برمی‌آید و درستی یا نادرستی موضعی سیاسی؛ و میان حق قربانی برای دیده و شنیده شدن و حق جامعه برای نقد کنش عمومی او. با حفظ این مرزهاست که می‌توان هم حرمت تجربه زندان را پاس داشت و هم نگذاشت گذشته به اقتداری طبیعی، سرمایه‌ای بیرون از نقد یا امتیازی همیشگی در عرصه سیاست بدل شود.

شاید به همین دلیل است که سخن علیرضا رجایی، زندانی پیشین، که در آغاز این بخش آمد، اهمیتی و رای موضوعی سیاسی می‌یابد. اهمیتی در گسستی است که با همان منطقی پدید می‌آورد که این نوشتار در پی نقد آن بوده است. رنج گذشته او دستاویز مطالبه مرجعیت نیست؛ زبانه‌ی هشدار است برای مراقبت از اکنون. تجربه‌ی زندان، به‌جای آنکه گوینده‌اش را بر مسندی فراتر از نقد بنشانند، او را به این حقیقت تلخ بیدار می‌کند که اقتدار، در هر کجا که شکل گیرد، حتی در زبان‌های بخش، استعداد بازتولید خویش را دارد.

به‌جای آنکه ایگو، تروما را از راه فرافکنی بر دیگری، در قامت دشمن تازه، بازی کند، آن را بازاندیشی می‌کند، در چارچوبی نمادین جای می‌دهد و از آن، نه فهرستی از حذف، که تعهدی به هوشیاری برمی‌کشد. لذا تجربه زندان، به‌جای آنکه امتیاز و مرجعیتی فراتر از نقد مطالبه کند، خود را در معرض نقد همان سازوکارهایی قرار می‌دهد که می‌توانند در هر سوی منازعه بازتولید شوند. شاید تفاوت میان سرمایه‌گذاری بر رنج و مسئولیت برخاسته از رنج آشکار شود. اولی گذشته را منبع اقتدار می‌کند و دومی، تعهدی از آن گذشته می‌سازد برای نقد بی‌وقفه هر شکل از اقتدار، حتی اقتداری که از دل جنبش‌های آزادی‌خواه سر برآورد.

این نوشتار، در نهایت، دفاعی است از عرصه‌ای عمومی که در آن احترام به رنج، جای استدلال را غصب نکند، و نقد اکنون، به‌ناروا انکار گذشته خوانده نشود. هیچ تجربه‌ای، حتی عمیق‌ترین تجربه‌ی رنج، انسان را از مسئولیت‌اندیشیدن، تردید کردن، و نقد بی‌وقفه قدرت معاف نمی‌کند. همین معافیت‌جویی می‌تواند نخستین نشانه‌ی بازگشت همان اقتداری باشد که یک‌بار قربانی‌اش بوده‌ایم.

